

من و مامان

من و مامان داشتیم از پیاده روی یک خیابان بزرگ
خیابان رد می شدیم. یک دفعه از دور چشمم به یک
مغازه اسباب فروشی افتاد. دست مامان را کشیدم و
پشت ویتترین مغازه ایستادم. چقدر اسباب بازی های
قشنگ داشت! هواپیمای قشنگ. یه کشتی دو طبقه.
دایناسور و هزار پای عروسکی ... وای ...

دلتم نمی خواست از این مغازه رد بشیم. تازه
می خواستم به مامان بگم برام یک اسباب بازی بخره
اما مامان آرام دستم را کشید و گفت: پسر امروز
عجله دارم.

هنوز چند قدمی از اسباب بازی فروشی ها فاصله
نگرفته بودم که دیدم مامان پشت ویتترین یک
طلا فروشی ایستاد. من هم ایستادم. مامان غرق
تماشای طلاهای ویتترین شده بود و گویی اصلا از من
یادش رفت. حسابی خسته شده بودم. آرام دست
مامانم را کشیدم:

بیا بریم مامان... شما کار داشتی.

و دو تایی با هم به سمت خانه راه افتادیم.

فاطمه کلایی

جشن عبادت

مدرسه دختران توحید



جشن پایان دوره آموزش قرآن

مهد کودک حضرت رقیه





۱۸ اردیبهشت روز ملی پرندگان

حکایت برج آسمان خراش

و

فضایمای نمرود!!

برج تعیین شد. نمرود و رجال کشور او را برای نمایش قدرت بر بام رفیع برج بردند تا اظهار وجود کنند، ولی قبل از فرا رسیدن آن روز، طوفان شدیدی وزیدن گرفت و برج به سختی لرزید و قسمت بالای آن برج ویران گردید. سپس پایه‌های برج سقوط کرد و برج بطور کلی ویران شد و جمعی از دست اندرکاران نمرودی در میان آن به هلاکت رسیدند.

ویران شدن برج سر به فلک کشیده رسوایی فراوان به بار آورد اما این هم با عث نشد نمرود از غرورش دست بکشد و سر تسلیم در مقابل خدای بلند مرتبه فرود آورد. این بار تصمیم جدیدی گرفت. او فکر کرد که فضایمایی بسازد تا به آسمان پرواز کند و خدای ابراهیم را هدف تیر قرار دهد!

به دستور او، مهندسين دربار، اطافی را از چوب محکم ساختند، چهار کرکس لاشخور را مدتی با غذاهای مختلفی پرورش دادند، سپس هر یک از آنها را در قسمت پایین یکی از پایه‌های چهارگانه آن اطاق بستند و مدتی آنها را گرسنه نگه داشتند، سپس در قسمت وسط سقف آن اطاق، تکه‌های بزرگی از گوشت لذیذ آویزان کردند تا کرکسها به طمع آن گوشت‌ها به پرواز در آیند و نمرود و اطاق چوبی را همراه خود به سوی آسمان ببرند.

این دستگاه به این ترتیب و نقشه ساخته شد. نمرود با تیر و کمان خود به روی آن رفت و کرکسها به پرواز در آمدند، نمرود خوشحال شد. او فکر می‌کرد بزودی موفق می‌شود فرشتگان را با تیر و کمان زهر آگین خود مورد هدف قرار دهد. اطاق چوبی بالا و بالا تر می‌رفت اما پس از چند لحظه، نمرود خود را در تاریکی شدیدی دید. ابرهای سیاه او را در بر گرفته بودند. هوا سرد و خفه کننده

حضرت ابراهیم (ع) بعد از اینکه در ماجرای تبدیل آتش به گلستان توانست بر نمرود پادشاه خدا نشناس و مشرک آن زمان پیروز شدت در نزد مردم به خواست خدا بسیار محبوب و مورد توجه قرار گرفت. روز به روز به تعداد یکتا پرستان اضافه می‌شد و نمرود و مشرکان تنها و تنهاتر می‌شدند. با این همه، نمرود از مرکب غرور پیاده نشد، باز به تلاشهای مذبحخانه و بی فایده خودش ادامه داد. او می‌خواست به مردم بگوید من همچنان صاحب قدرت هستم و ادعای خدایی دارم. او می‌خواست با نمایش‌های خود به اصطلاح، آب از دست رفته را به جوی خود باز گرداند و مردم را در امور بوج سرگرم سازند، از این رو فرمان داد برجی بسیار بلند (آسمان خراش) بسازند.

مهندسان و معماران زبردست، در ساختن آن به تلاش پرداختند. نمرود با خود می‌گفت: به زودی این برج به مرحله عالی خود می‌رسد، آنگاه چون صیادی ماهر که به صید شکار می‌پردازد، من نیز بر بام بلند این برج می‌روم و بالشکر آسمان یا برج و باروی آنها که ابراهیم را کمک می‌کنند می‌جنگم و آنها را هدف قرار می‌دهم و برای همیشه از دستشان خلاص می‌گردم و ابراهیم هم بی یار و یاور می‌ماند.

با سرعت تمام دست به کار شدند و پس از مدتی ساختمان برج را به پایان رساندند، روزی برای افتتاح این



شده بود. وحشت و ترس نمرود را فرا گرفت. خیلی زود طبق برنامه از پیش تعیین شده، آن گوشت را در قسمت پایین قرار داد، این بار کرکس‌ها به طمع رسیدن به گوشت سرازیر شده و با صداهای دلخراش و بلند به طرف زمین به پرواز درآمدند...

به این ترتیب، فضاپیمای نمرود به زمین نشست و نمرود با کمال روسیاهی و سرافکنندگی، از آن خارج گردید. او این بار هم درس نگرفت و باز هم به دشمنی اش با خدای یکتا و پیامبر عزیزش ابراهیم خلیل الله ادامه داد و البته در نهایت، به سزای اعمال متکبرانه خودش توسط پشه ای ضعیف رسید. این پشه از راه بینی وارد مغز نمرود شد و او را از پای در آورد.

داستان



وقتی من به دنیا آمدم

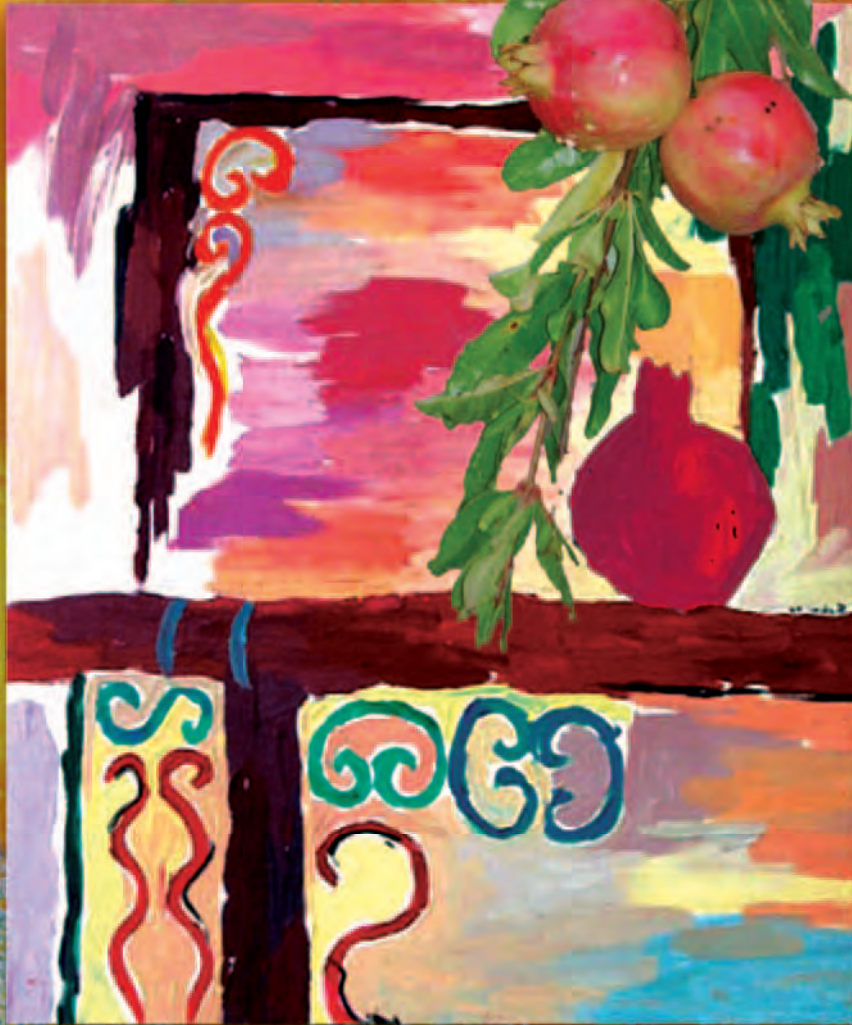
خاله مامانم گفت: «بین دماغش چه کوچک است! خدا را شکر که دماغش شبیه دماغ‌های خانواده ماست.»
زن عموی بابام گفت: ...
زن عموی مامانم گفت: ...
دختر خاله بابام گفت: ...
دختر خاله مامانم گفت: ...
نوه عموی دایی بابام گفت: ...
نوه عمه دایی مامانم گفت: ...
کم کم موضوع داشت داغ می‌شد و بحث بالا می‌گرفت، و خلاصه هر کس چیزی می‌گفت.
اتاق تبدیل شده بود به جلسه دادگاه. هر کس سعی داشت حقانیتش را با شبیه جلوه دادن من به خودش و خانواده‌اش ثابت کند. من هم که تازه وارد این دنیا شده بودم، از کارهای این‌ها نزدیک بود شاخ در بیاورم. البته نمی‌دانم که شاخم را کدام خانواده به حساب خودش می‌گذاشت.
خلاصه توی این شلوغ پلوغی یکهو پرستار آمد توی اتاق و گفت: «خیلی خیلی معذرت می‌خواهم... مثل اینکه بچه شما را اشتباهی دادیم به اتاق پهلویی و بچه آنها را دادیم به شما...»
و... بقیه قصه را خودتان می‌توانید تصور کنید.

مریم زارع نژاد

یادم است روزی که به دنیا آمدم، وقتی مرا از اتاقی که در آن دکتر مرا به دنیا آورده بود به اتاقی که مادرم بود بردند، کلی فک و فامیل آمده بودند ملاقات.
پدر و مادرم از دیدن من خیلی خوشحال شدند و همه دور و بری‌هایم هم همین‌طور.
اولین کسی که جلو آمد مامان بابایم بود. او گفت: «وای! چه بچه خوشگلی! خدای من! انگار بچگی بابایش است!»
بابای بابایم گفت: «وقتی بغلش می‌کنم، از بس که شبیه باباش است، انگار بچه خودم را بغل می‌کنم.»
مامان مامانم گفت: «تو را به خدا چشم و ابرویش را ببینید! عینهو دختر خودم، ابرو کمانی است.»
بابای مامانم گفت: «به به، چه قد و قواره‌ای! قد بلند و کشیده‌اش به مامانش رفته.»
عمه بابایم گفت: «وای می‌بینید! این که کپی برادرزاده ام است!»
عمه مامانم گفت: «تا حالا ندیدیم یک بچه این قدر شبیه مامانش باشد.»
خاله بابایم گفت: «ماشالا... ماشالا...! چه موهای پر پشتی دارد. به خانواده ما کشیده.»

نامه های خط خطی

خدایا تو واقعا فوق العاده ای!



آیا به شتر نگاه نمی کنند که چگونه آفریده شده ؟
و به آسمان که چطور برافراشته شده ؟ و به کوهها که چگونه
برپا داشته شده و به زمین که چطور گسترده شده است ؟

غاشیه ۱۷ تا ۲۰

ما یک باغچه کوچک داریم که توی آن یک درخت انار است. هر روز نگاهش می‌کنم و به او فکر می‌کنم. به ریشه‌هایش فکر می‌کنم که تا کجاها رفته و چکار می‌کند. فکر می‌کنم آیا درخت برای بزرگ شدنش درد می‌کشد؟

هر وقت برگهایش می‌ریزد، توی دلم می‌گویم: «دیگر تمام شد، مرد.»

اما هر سال خدایا، تو دوباره برگهای تازه به درخت انارمان می‌دهی و جوانه توی دست‌هایش می‌گذاری. شب می‌خوابم و صبح می‌بینم گل داده است. گلهای قرمز قرمز.

ذوق می‌کنم و می‌گویم: «خدایا تو معرکه ای!»

گلهای قرمز که انار می‌شود، من همینطور می‌مانم که آخر چطوری؟ خدایا! آخر تو چطوری از هیچ چیز همه چیز درست می‌کنی.

کنار باغچه می‌نشینم. یک مشت خاک برمی‌دارم و می‌گویم: آخر قرمزی انار از کجای این خاک در می‌آید. شیرینی و قیافه قشنگش از کجا؟

یک خاک و این همه رنگ، این همه بو، این همه طعم! خدایا به یادت می‌افتم، حتی با دیدن دانه‌های سرخ انار. بار دیگر چشم باز کن و نگاه کن

سوره ملک. آیه ۴

خیلی وقتها خدا آدم‌ها را دعوت می‌کند به نگاه کردن، ولی حیف که ما آدم‌ها، خوب نگاه کردن را بلد نیستیم. ما ذوق زده نمی‌شویم. تعجب نمی‌کنیم و اصلاً حواسمان نیست که خدا همین جاهاست. توی همین باغچه. لای همین ابرها. روی همین ثانیه‌ها.

چشم‌های ما به همه چیز عادت کرده‌اند، به همه چیز.

تو چی؟ تو چه جوری نگاه می‌کنی؟ تا حالا شده که بادیدن چیزی، مثلاً یک درخت، یک پرنده یا یک منظره، آنقدر تعجب کنی یا لذت ببری که بگویی خدا تو واقعا فوق‌العاده ای!

تماشای مسابقه

نوشته تونیچ

ترجمه محمود کیانوش

روزی یک بازرس، به یکی از کلاس‌های دبیرستانی رفت. کلاس در آن ساعت، درس ریاضیات داشت.

بازرس به دبیر گفت: «خواهش می‌کنم سه نفر از بهترین شاگردها را، به ترتیب بفرستید پای تخته. می‌خواهم ببینم هوش و پایه درسی آنها در ریاضیات در چه سطحی است.» شاگردی به پای تخته فرستاده شد. مساله‌ای را که به او گفتند، خیلی زود حل کرد و رفت سر جایش نشست. شاگرد دوم آمد. او هم مسئله را حل کرد و به جای خود برگشت. سومین شاگردی که به پای تخته آمد، تا اندازه‌ای مضطرب به نظر می‌رسید. گچ را برداشت تا مساله را حل کند. که بازرس متوجه قیافه او شد. این شاگرد، همان شاگردی بود که در نوبت اول، به پای تخته آمده بود. بازرس به او اخم کرد و با لحنی سرزنش‌آمیز پرسید: «این کار یعنی چی؟ پسرا! تو می‌خواهی به من حقه بزنی؟ تو همین الان آمدی، یک مساله حل کردی و رفتی؛ مگر نه؟»

شاگرد با حالتی گناهکارانه، لبخند زد و گفت: خیلی معذرت می‌خواهم، آقای بازرس. آخر من به جای یک شاگرد دیگر آمده‌ام...

بازرس خشمگین فریاد زد: «به جای یک شاگرد دیگر؟ این اولین بار است که در مدت خدمت، با چنین وضع افتضاحی رو به رو می‌شوم!»

شاگرد با شرمساری سرش را پایین آورد. همه شاگردان کلاس با نگرانی، منتظر بودند که ببینند بازرس چه خواهد گفت. بازرس خشمگین پرسید: «به جای کدام شاگرد آمده‌ای؟»

به جای بهترین دوستم. آخر او به یک مسابقه فوتبال رفته است.

بازرس رویش را به طرف دبیر برگرداند و گفت: «خوب شما آقای دبیر، چطور چنین اجازه‌ای می‌دهید؟ خودتان می‌دانید که این شاگرد، یک بار آمد پای تخته و یک مساله را حل کرد... با این وجود، همین طور با خیال راحت ایستاده‌اید و تماشا می‌کنید که ببینید این پسرک، چطوری به من حقه می‌زند!»

دبیر به طرز ناشیانه‌ای شروع کرد به توجیه وضع خودش و گفت: «خیلی بیخشید. آقای بازرس. من شاگردان این کلاس را نمی‌شناسم!»

بازرس فریاد زد: «این اصلاً امکان دارد که یک معلم، شاگردان کلاس خودش را نشناسد؟»

دبیر گفت: من معلم این کلاس نیستم...

بازرس گفت: پس در این کلاس چه می‌کنید؟

من به جای معلم خودشان آمده‌ام. آخر ایشان هم به همان مسابقه فوتبال رفته‌اند.

لبخندی آشکار، چهره بازرس را روشن کرد. سرش را جنباند، چند لحظه‌ای ساکت ماند، بعد دستش را تکان داد و گفت: «خوب، شما باید خدا را شکر کنید که من هم به جای همکارم، آقای دریانوف، به بازرسی آمده‌ام. آخر ایشان هم به مسابقه فوتبال رفته‌اند. اگر خودشان برای بازرسی تشریف آورده بودند، شما به این سادگی نمی‌توانستید از این وضع خلاص شوید!»



پای صحبت مشاور مدرسه

یک سؤال و یک جواب کوتاه

توقف درتقلب!